



نام داستان : آقای کتاب

ژانر : احساسی - فرهنگی

نویسنده : حمید درکی

منبع : سایت عاشقانه لاو کده

MyLoveKade.ir



آقای کتاب

از کودکی کتاب می خوندم، در نوجوانی عینک بچشم زد، در جوانی ده ها مدل ریش و سبیل وموی کوتاه و بلند بهمراه کلاه

لبه دار یا بی کلاه ، همه رقم تیپ زده بود، اصلا همچنان تحت تاثیر نویسندگان وقهرمانان کتاب قرار می گرفتم که از تیپ های

کمونیستی مثل صمد بهرنگی گرفته تا سیبیل استالینی یا مثل نیچه ، مانند یک هنرپیشه تاتر و سینما ، تیپ می زد، گاهی کراواتی بود، وزمانی ازدستمال گردن استفاده می کرد. خلاصه

ناصر، فرزند کتاب بود خودش می گفت : با کتاب ازدواج کرده

و بجز اون نمی تونه با زنی گرم بگیره، معشوقه من کتاب باشد

معشوقه به عادت که دادست . اهل اهدای کتاب نبود وهمه

درخواست های علاقه مندان و نیازمندان به کتبی که داشت رد

می کرد ومی گفت : مثل من شلوار نخرید ، بجاش برید کتاب

بخرید . مگر شما شلوار تو به من می دی که من به تو کتاب بدم.

اما خدا و کیلی هروقت از کسی کتاب می گرفت ، تا جایی که

برایش مقدور بود ، اونو به صاحبش پس نمی داد . ناصر دنیای

خاص خودش رو داشت ، دنیای کتاب بیشتر موضوعات مورد

علاقه اون : رمان وتاریخی وفلسفی و... این اواخر یعنی

بعد از ۴۰ سالگی کتب ادبی ، عرفانی اونو تحت تاثیر فراوانی قرار داده بود . بخاطر کتابخوانی ،

کاردر شرکت و رها کرد ،

بیمه نداشت وبه سختی امرار معاش می کرد ،

خانه به دوش بود و کم کم هزینه های زندگی می رفت تا بکلی ناصرروازپا بیندازه . آن

روز عصر وارد مطب



پزشک داخلی شد و منتظر نتیجه آزمایش خون وادرار شد ،
پزشک مدتی به برگه آزمایشگاه خیره شد و بلافاصله درحالیکه
سرازنسخه برنمی داشت به او گفت : جناب ناصرخان ، کتابخوان و دوست قدیمی خودم ،
همکلاس سابق ، برات
داروهای جدیدی که ازبازارآمده نوشتم ، حتما سرموقع بخور
ناصر: جناب دکتر، بیماری من چیه ؟ دکتر: دیابت جانم . دیابت ازبس که قند ازلبت بیرون می
ریزه ، وحرقات شیرینه
دوست من . ناصرکه به سختی جا خورده بود پرسید : آقای دکتر، درخانواده من کسی تا به
حال دیابت نگرفته بود ؟
دکترمجیدی ازبالای عینک به او نگاهی کرد و گفت : استرس جانم، بیماری قرن، بی خوابی ،
سوتغذیه ، ازهمه بیشتر دهه
پنجاه عمرآدمی ، دهه بیماریه ، خودت می دونی که ؟ و لبخندی زد وبه نوشتن ادامه داد .
ناصربرگه نسخه رو گرفت و
بسمت داروخانه رفت وگذاشت روی پیشخوان دارو پیچیده شد
ومتصدی فروش به او گفت : ۶۰۰ هزارتومان ، برق از سر ناصرپرید: چی فرمودید؟ ۶۰۰
هزارریال یا تومان ؟ متصدی
فروش : تومان، آقا ، تومان، این روزا قیمت دارو، ساعت
می زنه . ناصر، چی بگم آقا، من کتابخونم ، همه زندگیم
خوندم ، پولم کمه ، متصدی : چقدرپول داری ؟ ناصر ۱۲۰
تومانی میشه ، اونم اگرهمش روبدم پول شام شب ندارم .
متصدی : گفت نسخه ات پیش می مونه شاید بتونی فردا بیای
ازم بگیری ، البته فقط تا فردا ظهرصبرمی کنم ، چون اینا
آخرین داروهای دیابت و آمپول انسولین ماست، بی زحمت



شما باید یک دستگاه تست قند خونم بگیری وروزی ۲ ، ۳ بار خودت قند خونت تست کنی . ناصر کمی این پا ، اون پا کرد وگفت : باشه می رم ، فردا میام ، شاید بتونم پولی جور کنم، متصدی: قیافه شما چقدر برام آشناست؟ با هم همکلاس بودیم ناصر، آهی کشید و گفت : امروزه روز کسی مثل من نیست، همه از من خوشبخت ترند ، من ناصرزندی شاعر شهرم متصدی : به به جناب زندگی عزیزم حالا بجا آوردم ، شما رو در تلوزیون دیدم . ناصر: بله خودمم من فلک زدم ، متصدی : خدا نکنه ، بابا وضع شما شاعرا که باید خوب باشه همه این روزا به دنبال شعرو شاعری هستند ! ناصر :

ای آقا مسخره می کنی ، اصلا کتابخونی باقی مونده ، همه سرشون توی گوشی همراه یا پای تلوزیون فیلم و سریال می ببندند یا با دوستاشون گپ وگفت خصوصی می کنند، کسی دنبال شاعری آد حتی توی مجالس عزا و عروسی و عقده دنبال مداح می رند، شاعر کجا بود ؟ متصدی نگاهی به اطراف انداخت و آرام اشاره کرد ، ناصر گوشش رو جلو بیره وگفت : کتاب مثنوی و حافظ و سایه و انوری داری برام بیاری ، بجای پول دارو؟ راستش می خوام بهت کمک کنم . ناصر درست مانند متصدی این طرف و اون طرف رو نگاه کرد و اشاره کرد گوشت رو بیار جلو، اونم آورد و بهش گفت : دوست عزیز مرد نیکو کار فریاد رس ، فقط پول کتاب مثنوی خودش به تنهایی ۶۰۰ تومانه ، هر وقت اومدم پیشت نسخه های دوم و سوم آوردم، حافظ هوشنگ ابتهاج و انوری ۲ جلدی رو هم



با خودم برات می آرم . متصدی درپاسخش گفت : خودت فردا هر ۳ جلد روبرام می آری ، حالا می بینی ناصرخان گرامی ، شاعر مشهور استان ، حالا برو جانم ، برو دنبال پول اگر زبونم لال نتونستی ، کتابارو برام بیار، بی خود چرا درد بکشی جانم! هان برو. برو بینم چند مرده حلاجی ، ناصررفت ، اما خودش می دونست که چاره ای نداره . فکری به خاطرش رسید ، گفت برم خودم کتابهامو بفروشم و پول این مرتیکه بی همه چیز و بدم ، رفت خونه و ۵، ۶ جلد کتاب برداشت و برای اولین بار در

عمرش ، قصد فروش اونارو داشت . یعنی چاره ای نداشت با خودش گفت : آدم مستاجر که نمی تونه یک وانت بزرگی کتاب با خودش خونه مردم ببره، همه مبل واثاثیه می برند من کتاب و یک دست رختخواب و یخورده ظروف آشپزی همین . تازه اگر اتاق مردم نم نداشته باشه و موش و جانور، بچون کتابام نیفته . اینو گفت به داخل کتابفروشی سرمحله رفت : سلام دارم آقا رحمان ، خوبی عزیزم . اینجا چشمه معرفت شهره ، برات کتاب آوردم ، همش نو مونده می خوام بفروشم ، اگه لازم دارید. رحمان سری تکان داد و کتابها رو درست مثل یک پزشک کالبد شکافی ، واریسی دقیقی کرد و بعد از کلی ایراد و اشکال گرفتن ، به ناصر گفت این روزا کتابخون کجا بود آقا، همش چون شما هستی ، ۴۳۰ تومان ناصر چشمش گرد شدند و گفت : چی ؟ ۴۳۰ تومان . رحمان به طعنه : ۴۳۰ میلیون تومان ، تازه اگه مشتری پاش بشینه که ندارم ، ناصر گفت : خدا پدراون متصدی داروخانه رو



بیامرزه که لااقل انصافش بیشتر از تو بود . رحمان :

چقدر قیمت داده ؟ ناصر: فقط این ۳ جلد رو ۶۰۰ گفت .

رحمان همین الان برو پیشش بهش بفروش . اون خریداره
مثل من واسطه نیست ، کرایه فروشگاه نداره ، پول کارگر
نداره ، برو بده بهش یه ماچ گنده از لپش بگیر تا پشیمون نشده
کتابخون کجا بود آقا . ناصر برگشت داروخانه و کتابها رو
به اون داد و بابت ۲ جلد دیگرم دستگاه تست خون گرفت و
منزل برگشت ، که ناگهان فخری خانم ، همسایه کناری
آپارتمان ازش پرسید ، ناصر خان ، ناصر خان ، یخورده
کتاب داری بدی به بچه ام ، ناصر که برق خوشحالی در
چشمانش زد پرسید : چند سالشه فخری خانم ، او گفت :
۶ سالس بده بچه ام بازی کنه ، ناصر: چی ؟ بازی کنه ؟
چجوری با کتاب بازی کنه ؟ فخری : مگر شما خودت با
کتاب بازی نمی کنی ، خب بچه اس سرگرم میشه دیگه .
عکس دارش برام بیار . ناصر که خشمگین شد گفت :
اولا نخود ، کشمش که نیست بفرمایید چند جلد نه یخورده ،
ثانیا : کتاب یعنی فرهنگ ودانش ، اسباب بازی نیست که خانم محترم . فخری : ای بابا به شما
برخورد ، می گن شما
نویسنده ای ، خب چی میشه ، حالا برو بعد چند تا بیارمن کف
کابینت های آشپزخونه با اونا بیوشانم ، راحت تمیز کنم ، برای
شیشه پاک کردن هم خوبند ، ناصر در آپارتمانش را تندی
بست و بلند گفت : مردم دیوونه شدند ؟ اه ببین با فرهنگ و
دانش چجوری دارند برخورد می کنند . عجب روزگاری شده



فردای آن روز درد کلیه به سراغ ناصر آمد و تاب و تحمل اونو برید ، مجبور شد به پزشک داخلی مراجعه کنه ، اما پولی در بساط نداشت ، باز هم چند جلد کتابی که حدس می زد بتونه بفروشه برداشت و با خودش به مطب دکتر برد ، اما نتونست اونها رو به جای پول ویزیت معاینه به دکتر یا پرستارها بده ، پس دوباره به سراغ رحمان رفت در حالیکه درد می کشید ، رحمان هم اونا به قیمت ناچیزی گرفت ، و بخاطر اینکه روز گذشته ناصر کتابها رو به او نداده بود ، اینبار بسیار با قیمت نازل وارزان از او با صد گونه ناز و منت ، قبول کرد . چند روزی گذشت ، موعد اثاث کشی فرا رسیده بود و صاحب خونه به او فشار می آورد که هرچه زودتر آپارتمان رو تخلیه کنه و بره . ناصر چاره ای نداشت ، به محله های جنوب شهر رفت و با بدبختی تموم یک خونه کلنگی پیدا کرد و جهت اثاث کشی به بسته بندی کتابها پرداخت که ناگهان بر اثر بارندگی شدید و آب گرفتگی معابر، آپارتمان همکف با خیابان ناصر غرق در آب شد ، و بسیاری از کتابهایش خیس شدند و در معرض نابودی قرار گرفتند ، ناصر دیگر به کلی مستاصل شد و می بایست تا فرو کشی کردن و تخلیه آب چند روزی صبر کند ، اما کجا می توانست شب را بخواهد . چاره ای نداشت ، با کتابهایش تختی آماده کرد و روی آن را با چند پتوی خشک پوشانید و همانجا اتراق کرد . در حالیکه بیماری و درد دمی او را رها نمی کرد ، و هیچ دوستی یا فامیلی او را یاری نمی داد . بد زمانه ای شده



بود ، ناصر پاک درمانده وپریشان شده بود ، او که دیگر رمقی
برایش باقی نمانده بود ، شب هنگام درخواب مادر مرحومه
خود را دید وبه او گفت : مادراوضاع مرا ببین ، مادرش
به او گفت : ناصرجان به زودی پیش خودم می آی و از غم
وغصه نجات پیدا می کنی . فردای آن روز ناصر خیلی به
اوضاع خود فکر کرد ، او چاره ای جزفروش کتاب نداشت
اما چقدرمی توانست دوام بیاورد؟! چند روزی گذشت او هر
طور بود با بقیه اثاثیه وکتابهای سالم به منزل جدید نقل مکان
کرد. ودیگریا باید کتابها رایکجا بفروش می رساند ... و یا ..
ناگهان فکری به ذهن او رسید . با خود گفت : چرا سر خودم
کلاه بگذارم ، زندگی با درد ورنج و بی پولی ، به مفت
نمی ارزه ، اگرهم بخوام همه کتابها رو بفروشم چیزی دستم
رو نمی گیره ، تازه بجزچند قطعه شعر، نتونستم افتخاری
کسب کنم و به مردم خدمت کنم. بنابراین او کتابهایی را
انتخاب کرد ودرون یک کوله پشتی کوهنوردی قدیمی که داشت
جا داد و بسمت مدارس مناطق فقیر نشین داد و درزمین بساطی
پهن کرد و بطوررایگان دراختیارنوجوانان قرارداد ، سپس
به سمت ایستگاه های اتوبوس بین راهی رفت و بر روی
سکوهای آن کتاب گذاشت و دریک مقوا نوشت : همشهریان
گرامی لطفا بخاطر خودتان وآینده بهترشهرمان ، به هنگام
انتظاروسيله نقلیه عمومی ، ازکتابها استفاده وآنان را اگر
احتیاج ندارید ، درمحل ایستگاه باقی بگذارید .
سپس به سمت پارک ها رفت وهمین کاررا کرد وبرگه ای را



در جلد کتابها نصب کرد و بعد به ساختمان پزشکان رفته و خلاصه بیشتر کتابهایش را در سطح شهر توزیع کرد ، ولی برخلاف گذشته به هیچ وجه کتابهای خود را از دست رفته

نمی دید ، بلکه به طرز عجیبی تایید نفس سبز داشت و در دل بسیار راضی بود . کم کم شهرت ناصر خان سبب شد تا جمعیت های مردمی از عمل او استقبال کرده و آنان نیز جنبش سراسری کتابخوانی در سطح کشور راه انداختند ، بویژه در روستاها ، و در فضای مجازی فراخوان دادند که کتابهایی که مورد نیازتان نیست به نیازمندان اهدا نمایید . و مردم لباس ها و آنچه از اثاثیه احتیاج نداشتند به سایرین بخشیدند و مقالات و گزارشات فیلم بسیاری در سطح گسترده رسانه ها ، پخش شد . تا اینکه بیماری ناصر خان ، به سرعت او را از پا انداخت در حالیکه شهرت او بیش از پیش بر سرزبانها و مردم بسیاری جهت تشییع پیکر او جمع شدند و برسنگ آرامگاه او نوشتند : (آقای کتاب به سوی نخستین نویسنده هستی پرگشود و خود بهترین اثر خالق کتاب اخلاق خداوند شد .)

پایان

نویسنره : حمید درکی